

رویا و شب سکوت

شاعر: محدثه رستگار

www.ketab.ir

سرشناسه : رستگار، محدثه، ۱۳۷۰-

عنوان و نام پدیدآور : فریاد شب سکوت/ شاعر محدثه رستگار.

مشخصات نشر: کرمان : خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۸۷ ص:؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۲۸۵-۱۸۰-۲

وضعیت فهرست نویسی: -- ۲۰th century Persian poetry

موضوع : فیا

موضوع : شعر فارسی-- قرن ۱۴

PIR: ۱۳۹۵ ۸۳۴۵ ۴۱۶۳۳/س

رده بندی دیویی : ۶۲/۱۸۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۹۰۰۸۳

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

کرمان: خیابان شریعتی، طبقه فوقانی کتابخونه شهید

تلفن: ۰۳۴۳۲۲۲۲۳۳۱، دورنگار: ۰۳۴۳۲۲۲۲۴۶۰۸

فریاد شب سکوت

شاعر: محدثه رستگار

قیمت: ۹۵۰۰ تومان

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۹۵

چاپ و صحافی: فرهنگ

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۸۵-۱۸۰-۲

لطفاً برای سفارش کتاب با این شماره تماس فرمایید. ۰۹۰۳۷۹۷۰۱۲۵

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه:

و می نویسم از عشق و می نویسم عشق را و عشق آغاز می شود به نام خالق عشق، الهه عشق و ناز آفرین نازنین ها...

بنشستم روزی لب رودی، برگی از رود می گذشت از دور با زور، از زیر سایه ها می گذشت، از آبشار بیدهای سبز، از سایه کوه های بلند، از زیر کاج های دلدن، آهسته، آهسته، گاهی با رهگذری همگام می شد گاهی زیر عقابی خام می شد، گاهی آن برگ همچون کودک می شد، دل آب را درک می کرد، با آب، بازی می کرد، گاهی هم کودکی لج می کرد با آب به دل و ذره دای وجودش سنگ می زد، برگ می گذشت و می گذشت، اما او می دانست قدر قطره قطره های کوچک رود را. شهر گاهی آرام می شد، از صدا و همهمه ساکت می شد، آسمان رنگ آبی می گرفت، بوته ها رنگ آشتی می گرفت، همه در خلوت فرو می رفت، صفا در تار و پودش نفوذ می کرد، برگ خسته از راه نبود، شوق به مقصد خاص نداشت، هدفش کشف جهان و آب بود، صافخانه می ریست، عادلانه قضاوت می کرد، راه را یاد نداشت راهنمایش آب شفاف بود و دلش از هر چیز جدا بود.

برگ زمزمه می کرد با خود، می خندم، می سازم با آب، می نوازم با باد، می گریم با ابر، می شوم با سنجاقک در سبزه...

برگ می گفت به من: امروز به ریشه رسیدم و تند جریان داشت آب، به سنگ ها بر می خوردم و به من بر می خورد نهایی که به من می خورد. همه ی من تر شده بود و هرزگاهی دلنشینی که ته دلم می نشست.

با برگها همراه می شوم و باد می آمد قلقلی می داد را...

سایه ها خسته می رسیدند بنظر، ماهی های قرمز شکسته می رسیدند بنظر، گاهی اوقات این من بی چیز هم چو افلاطون بودم فارغ از هیاهو و خویشتنم فارغ از اجزای دنیوی وصل به حق و حقیقت بودم!

همچنان از مجسمه های مایاها می گذشتم و از پسرهای جر پدرا از بچه های جز خدا، و از همه موجودات جز زمین و از همه اجزای جز جهان من از غم که هیچ از بوج و هیچ با آب می سازم و همان طور سازش با منیت من خو می گرفت. به درختی می رسیدم تا یک تنه، من که سرشار از او بودم، نمی دانم یا شاید خود او بودم. من به او همیشه متصل و متصله، تا آنکه از او شدم جدا و گسسته.

رنج ها دیدم و در فراقش سوختم، من برگ جدا افتاده از او، افتاده به آب، دوباره دنبال راه اتصالی می گشتم.

پرتوهایی از عشق از لابه لای دستان درختان به من می تابید. دوست داشتم این گرمای برگ می گفت به من درد دلش را: تنها می کردم شهر را، تنها می کردم آب را، تنها به سنگ و کوه و درخت، فایده نداشت.

دوست دارم بگویم به قطره های باران، قطره ای به دریا پیوند، به ذره ها بگویم به حیات پیوند، به پرتوهای آفتاب بگویم به خورشید پیوند!